

زندگانی من*

عباس زریاب

من در ۱۵ ذیقعده ۱۳۳۷ هجری قمری به دنیا آمده‌ام. این تاریخ را دایی‌
مرحوم من که تنها فرد باسواند در میان اقوام نزدیک ما بود در پشت قرآن
خانوادگی نوشته بود و مطابق است تقریباً با بیست و دوم تیرماه ۱۲۹۸
هجری شمسی و سیزدهم ژوئن ۱۹۱۹ میلادی.^۱ هنگامی که ده سال پس از
آن اداره ثبت احوال به شیر خوار آمد و گرفتن شناسنامه که در آن وقت
پرداخته بود، این اتفاق مذکور را می‌تواند تأثیرگذارد.

من در ۱۵ ذیقعده ۱۳۳۷ هجری قمری به دنیا آمده‌ام. این تاریخ را دایی‌
مرحوم من که تنها فرد باسواند در میان اقوام نزدیک ما بود در پشت قرآن
خانوادگی نوشته بود و مطابق است تقریباً با بیست و دوم تیرماه ۱۲۹۸
هجری شمسی و سیزدهم ژوئن ۱۹۱۹ میلادی.^۱ هنگامی که ده سال پس از
آن اداره ثبت احوال به شیر خوار آمد و گرفتن شناسنامه که در آن وقت

* از خانواده محترم شادروان دکتر عباس زریاب که زندگینامه او را در اختیار مجله تحقیقات
اسلامی قرار دادند، سپاسگزاری می‌کنم. من حاضر عیناً از روی دستنوشته آن مرحوم چاپ شده
است.

۱. معادل صحیح تاریخ شمسی و میلادی تولد مرحوم دکتر زریاب، بیست و سه مدادماه ۱۲۹۸ و
سیزدهم اوت ۱۹۱۹ است.

«سجل احوال» نامیده می شد برای همه الزامی گردید، پدر من هم سن تقریبی خود و اعضای خانواده خود را به یکی از کارمندان ثبت احوال گفت و او برای من سال ۱۲۹۷ شمسی را نوشت که البته با توجه به وضع آن زمان این اختلاف چندان مهم محسوب نمی گردید.

زادگاه من شهر خوی از شهرهای آذربایجان غربی واقع در گوشة شمال غربی ایران است. سال تولد من و سالهای کودکی من سالهای پرآشوبی در تاریخ مملکت ما و بخصوص در شهر خوی بود. انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ سبب شده بود که سربازان روسیه تزاری که از مدت‌ها پیش برای پیش برد مقاصد استعماری آن دولت و برای از میان بردن نهضت مشروطیت به ایران آمده بودند، از شهرهای شمالی و شمال غربی خارج شوند. این سربازان به هنگام خروج در شهر ما، بازارها و کاروانسراها را آتش زده بودند و عده زیادی از بازرگانان و کسبه دچار ورشکستگی شده بودند. بسی ارزش شدن منات کاغذی روس تزاری در ایران و در شهرهای شمال، عده زیادی را به افلات کشانید. مردم شهرهای آذربایجان از دهه‌های اوآخر قرن نوزدهم برای یافتن کار و زندگی به شهرهای آنسوی ارس می‌رفتند و دولت روس مانعی بر سر راه آنها نبود. شکوفایی صنعت نفت در باکو و اقدامات روسها در کشیدن راه آهن در سرتاسر قفقاز و صنعتی شدن تدریجی شهرهای آن، کارگران زیادی می‌خواست و کارگر ارزان قیمت با حداقل توقع در ایران فراوان بود. سیل کارگران از شهرها و قصبات و دهات آذربایجان به روسیه می‌رفتند و چون مانعی از جهت زبان و دین در کار نبود، زیرا شهرهای شمال رود ارس به ترکی آذری سخن می‌گفتند و دین اسلام داشتند، براحتی در آنجا کار پیدا می‌کردند و در اندک مدتی مبالغی ذخیره کرده با خود به ایران می‌آوردند. بازرگانان نیز داد و ستد پرسودی با روسیه داشتند. مواد خام ارزان از ایران به روسیه صادر می‌شد و مواد مصرفی محصولات کارخانه‌های روسیه به ایران سرازیر می‌گردید. قند و شکر و چیت و لباسهای نخی و پشمی روس و

لهستان از راه قفقاز به آذربایجان می‌آمد و خشکبار و پنبه و پوست و روده و حنا و غیر آن به روسیه صادر می‌گردید. حتی نفت تصفیه شده برای چراغهای نفتی منازل از روسیه می‌آمد زیرا آوردن نفت جنوب ایران به شمال در آن زمان مغرون به صرفه نبود.

از تجارتهای مهم شهر ما تجارت پوست دباغی شده بود که بازرگانان به روسیه صادر می‌کردند و به همین جهت صنف دباغان تاجر، نه دباغان کارگر، از اصناف ثروتمند و مرفه شهر بودند و همه‌شان به اصطلاح « حاجی » بودند زیرا « حاجی شدن » در آن زمان خیلی مخارج داشت و هر حاجی می‌باشد از راه تبریز به باکو و تفلیس و از آنجا به باطوم برود و از باطوم از راه کشتی به استانبول سفر کند و از استانبول از راه دریای مدیترانه به بیروت و دمشق برود و از دمشق یا از راه عراق و زیارت عتبات به مکه برود و از راه آهن به عربستان برود.

بهر حال چون نبض تجارت آذربایجان به روسیه می‌پیوست، بیشتر داد و ستد مردم با منات بود. منات هم بر دو گونه بود منات سفید یا نقره و منات کاغذی. تجارت با شهرهای عثمانی در درجه دوم بود و عدهٔ دیگری از همشهريان ما به طرابوزان و ارزروم و استانبول می‌رفتند. عدهٔ بیشتری به کارگری و عدهٔ کمتری به بازرگانی اشتغال داشتند و از این راه پول نقره و طلای عثمانی که اشرفی سفید و اشرفی طلانام داشت در شهرهای آذربایجان در کنار پول روسیه و پول محلی ایران رواج داشت. با از میان رفتن ارزش اسکناس روسیه، پول روسیه از رواج افتاد اما منات سفید یا نقره و منات طلا همچنان رایج بود. پول طلای عثمانی پس از شکست روسیه و خارج شدن سپاه آن دولت از ایران ناگهان به ایران و مخصوصاً به آذربایجان سرازیر شد و تا مدت‌ها در معاملات تجار عامل عمده بود. نرخ طلا در آن زمان نسبت به نرخ نقره ارزانتر بود (نه اینکه کمتر باشد). مثلاً یک اشرفی طلای عثمانی به سه تومان معامله می‌شد در صورتی که ده سال بعد این نرخ به ۱۰

تومان رسید.

در سال ۱۳۳۶ قمری و در رمضان آن سال، شهر خوی شاهد واقعه عظیمی بود که تا سالها بعد مردم همواره آن را بازگو می‌کردند و آن حمله آندرانیک نام ارمنی با ۶۰۰۰ سپاهی و یک عراده توب به خوی بود. داشناکها در ارمنستان به قدرت رسیده بودند و می‌خواستند بعضی از ولایات را که به عقیده ایشان به ارمنستان تعلق داشت متصرف شوند. آنها که هموطنانشان در خاک عثمانی قتل عام شده بودند و زورشان به دولت عثمانی نمی‌رسید چون ایران را ضعیف و بی‌سرپرست دیدند فرصت را غنیمت شمرده به خوی حمله ور شدند. مردم خوی باروی قدیمی شهر را حصار قرار دادند و دروازه‌ها را بستند و آماده دفاع شدند اما اسلحه و مهمات نداشتند و فقط هر کدام تفنگی با مقداری فشنگ داشتند. یک توب هم داشتند که خیلی قدیمی بود و برای اعلام افطار و سحری ماه رمضان به کار می‌رفت. عده‌ای از شنیدن این خبر به کوههای غربی ایران و بسوی خاک عثمانی رهسپار شدند ولی عده‌ای دیگر تصمیم به پایداری گرفتند و عالم و مجتهد بزرگ شهر شیخ فضل الله حجه‌الاسلام، رهبری مدافعين را به دست گرفت و می‌گویند شال و عمامه خود را باز کرد و آن را به توب بست و با خود به بالای دیوار قلعه شهر کشید. مردم تا عصر مقاومت کردند و هنگام عصر نیروی عثمانی از سمت غرب به کمک مدافعين شهر آمد و سپاه آندرانیک را شکست داد و ارمنیان مهاجم فرار کردند.

تا اینجا کار درست بود و می‌بایست چنین باشد. اما آنچه بعد روی داد بر مبنای انتقام کورکورانه و غلبه حس سبعیت و توحش بود. زیرا محلات ارمنی نشین که بیرون شهر بودند دستخوش قتل عام و غارت شدند. بیشتر این ارمنیان پیشه‌وران زبده و هنرمند و یا کشاورزان و بازارگانان خوبی بودند و با از میان رفتن آنها شهر خوی زیان جبران ناپذیری دید. البته در همه جا از روزگاری که انسان به یاد دارد چنین بوده است و همواره در غلیان آتش

انتقام، بیگناهان بیشتر از گناهکاران سوخته‌اند و در این موارد اظهار انجار و نفرت همیشه به باد استهzae گرفته شده است. اما من احساس خود را می‌نویسم و هنوز هم از یاد آوردن این حکایت که در شهریور هزار و سیصد و بیست شمسی از قول مرحوم سید عباس محمدی، واعظ و سخنور دانشمند بزرگ شهر ما، شنیده‌ام موى بر بدنم راست مى‌گردد.

درست در رمضان ۱۳۶۰ قمری و پس از وقایع شهریور ۱۳۲۰ بود که من در شهر خوی بودم و به هنگام غروب پیش از افطار در مسجد شفیعیه در حلقه‌ای که برگرد مرحوم سید عباس محمدی بود، نشسته بودم و به سخنان شیرین دلنشیں او گوش می‌دادم. در این میان پیر مردی بلند قد، افسرده با لباس مندرس که در مسجد ایستاده بود و گدازی می‌کرد نظر مرا جلب کرد و چون او را می‌شناختم، از گذشته نه چندان دورش خبر داشتم که نزد یکی از علمای اعیان شهر ما نوکر بود. مرحوم محمدی که توجه مرا به او دید گفت: این پیر مرد را می‌شناسی؟ گفتم بلی و میدانم که او نوکر در خانه فلانی بود و امروز به چنین روزی افتاده است. گفت من از گذشته دورترش خبری بگویم: پس از آنکه در ۱۳۳۶ هجری قمری مردم به کمک قوای عثمانی ارمنیها را شکست دادند کشتار ارمنیان شروع شد. من این پیر مرد را دیدم که دم دروازه محله (یکی از دروازه‌های معروف شهر خوی) جوانی چهارده ساله ارمنی را پشت به دیوار گذاشته بود و جیبهاش را خالی کرده بود. بعد تفنگ خود را بسوی او نشانه گرفت و او بزاری گفت من که اهل این شهر هستم و گناهی نکرده‌ام و کودکی بیش نیستم. ولی او اعتنایی نکرد و با گلوله‌ای به زندگی اش پایان داد. من از شنبیدن این حکایت بغض گلویم را گرفت و نفرتی عجیب به آن مرد و مردم آن زمان در خود احساس کردم و همه افتخاراتی را که مردم در مدافعه از شهر همیشه بازگو می‌کردند، هیچ انگاشتم. پس از آن مطالعه تاریخ به من آموخت که بشر از این ماجراهای بسیار بسیار دیده است و خواهد دید و تا احساس کینه و انتقام و لذت از آدم کشی در انسانهاست نظری این مناظر و

بدتر از آن اتفاق خواهد افتاد.

در آن سالها وقایع وحشت آوری در خوی و در شهرهای مجاور اتفاق می‌افتد. قتل عام «جلو»‌ها یا آسوریهای ارمیه به دست کردها و کشتار در شهر ارمیه به دست جلوها و دیگران و شورش کردها و اسماعیل آغا سمتیقو همه میان سالهای ۱۳۳۶ تا ۱۳۴۰ شهرهای خوی و سلماس و ارمیه را به کانون ناامنی و قتل و آتش بدل ساخته بود. ایرانیهایی که به قفقاز رفته بودند بر می‌گشتند و داستانهایی و حشتناک از جنگهای ارمینیها و مسلمانان و تسلط کمونیستها می‌گفتند.

من و همسالان من در میان این خاطره‌های دردناک و طغیان این تعصبات قومی و دینی و اجتماعی بزرگ می‌شدیم. بودن امنیت سیاسی، آشفتگی و عدم امنیت اجتماعی، بی‌اعتمادی و عدم همکاری را در میان مردم به وجود آورده بود. فقر و مرض و بیم از آینده، مسائل عمومی مردم بود. امنیت قضایی هم سالها بود که رخت بریسته بود و مردم به رؤسای شهر و رهبران خود اعتمادی نداشتند و داستانها از فساد ایشان زبانزد عامه بود. اوضاع سیاسی که بر اثر رفتن قاجاریه و آمدن پهلوی بوجود آمده بود در میان مردم دودستگی ایجاد کرده بود و این دودستگی اگرچه به نزاع عملی منجر نشده بود اما نفرت و مخالفت دودسته را از یکدیگر از لحاظ اعتقادی سبب شده بود. متجدّدان و به اصطلاح فرنگی مابها در وجود پهلوی و تشکیلات جدید نوید خوبی برای آینده ایران می‌دیدند و به ساده‌اندیشی گمان می‌کردند که این تشکیلات و تغییر لباس و آزادی ظاهری زنان، ایران را هم تراز مغرب زمین خواهد ساخت. قدیمی‌ها سخت فشری و متعصب بودند و می‌پنداشتند با تغییر لباس و آمدن ادارات جدید و باز شدن مدارس به شکل تازه، مردم و نسل آینده یک پارچه از دین خود دست برخواهند داشت و کشف حجاب مخصوصاً فساد زندگی اجتماعی را در پی خواهد داشت.

هر دو طایفه، ساده اندیش بودند، تغییر لباس نه دین مردم را تغییر می‌داد و نه مغز مردم را. در زیر لباس و کلاه فرنگی همان معزو و روح ایرانی با اندیشه خاص خود دست ناخورده باقی ماند و تعلیم اصول جدید و ریاضیات و فیزیک و شیمی، بی‌دینی را رواج نداد. آنچه بود ظاهر بود و ایرانی عهد پهلوی همان ایرانی عهد قاجاریه و صفويه بود. فرنگی‌مابان ظاهربین به اشتباه خود ادامه دادند و هرچه بیشتر در عقاید خود اصرار ورزیدند، بیشتر در چاه خود فرو رفتند و متعصبان قشری در تعصب خود راسختر گردیدند و شکاف موجود را عمیقتر کردند. نتیجه آن شد که پس از وقایع شهریور شکافی پرنشدنی میان جدیدیها و قدیمیها ظاهر گردید و طرفین از فهم یکدیگر ناتوان گردید و در زیر سطح آرام ظاهری، امواج متلاطم خروشانی در جریان افتاد که نتایج آن بعدها ظاهر گردید.

در خانه ما با سواد نبود. عمومیم قرآن یلد بود و شباهی جمعه برای اموات سوره یس و جمعه و دَهْر را تلاوت می‌کرد و شباهی ماه رمضان دعاهاي سحر را می خواند. من مایل به قرآن خواندن شدم و مادرم مرا نزد آموزگار قرآن محله خودمان که زنی بنام ملاکبری بود فرستاد. در مدت دو سال قرآن خواندن را یاد گرفتم. در آن زمان معمول بود که کودکی را که قرآن تمام کرده بود با تشریفات و سوار بر اسب از خانه آموزگار به خانه خود می‌بردند و چایی و شیرینی می‌دادند. در باره من هم همین تشریفات انجام شد و کودکان دبستان در پیش اسب من سرود خوانان مرا به خانه بردن و فردای آن روز پدرم مرا به همان دبستان فرستاد. این دبستان حد فاصل میان مکتب خانه‌های قدیم و مدارس جدید بود. کلاسهای آن در حجرات بزرگ مسجد خان تشکیل می‌شد و همه بر روی زمین می‌نشستند. اما کتابها به روش مدارس جدید بود. مدیران مدرسه مردان با سواد و تحصیل کرده به روش قدیم بودند و خط و ربط شان بسیار خوب بود. اما چند جوان که از کلاس ششم ابتدایی مدارس جدید بیرون آمده بودند نیز در آنجا تدریس می‌کردند.

روش تدریس بسیار بد بود و اصل تنبیه بدنی، اصل حاکم بر آموزش و پرورش بود. اعتنایی به درس و خط کودکان نمی‌شد و هر کودکی بسته به صرافت طبع و هوش خداداد و آمادگی فطری خود درس می‌خواند. اگرچه زبان مادری مردم، ترکی آذربایجانی بود اما درس به زبان فارسی بود و این اصلی مسلم و پذیرفته بود و کسی به آن اعتراض نداشت. مکاتبات و محاسبات مردم نیز به زبان فارسی بود و در بازار کاتبانی بودند که نامه‌های مردم را به فارسی می‌نوشتند و مزدی در برابر آن دریافت می‌کردند، محاسبات به صورت سیاق بود و تمام دفترها و دستکهای بازرگانان و کسبه با سیاق نوشته می‌شد. ما هم روش سیاق را یاد می‌گرفتیم و هم روش اعداد و چهار عمل اصلی به صورت جدید را، روش محاسبه و جمع و تفریق و ضرب با اعداد سیاق بسیار مشکل بود و چون اوزان و مقادیر به سیستم متغیر نبود مشکلات طاقت فرسایی برای نوآموzan پیش می‌آمد و در همان مراحل نخستین عده زیادی از ادامه تحصیل محروم می‌شدند.

من بی‌آنکه بخواهم قدرناشناسی کنم، به هیچوجه از آموزگاران نخستین خود دل خوشی نداشتم و با اکراه و بیمیلی و گاهی باگریه و زاری به مدرسه می‌رفتم و روزهای تعطیل و جمعه برای من عید بسیار بزرگی بود. در سال اول دبیرستان که در آن زمان متوسطه می‌گفتند برای نخستین بار معلمی پیدا کردم که حس کردم اورا از صمیم قلب دوست دارم. آن مرد هنوز زنده است و نامش رحمت‌الله خان کلانتری است. او قیافه‌ای آرام و نجیب داشت و سخن از چوب و مشت و لگد نمی‌گفت. لحنش شیوا و درشن جذاب بود. من در وجود او معنی معلم مهربان و آموزگار شریف و دلسوز را دیدم و در هر کجا هست برای او آرزوی خوشی و کامیابی می‌کنم و هرگز او را فراموش نخواهم کرد. از همان زمان که خواندن و نوشتمن را یاد گرفتم شوق غریبی برای خواندن دامن‌گیر من شد و این شوق به حدی زیاد بود که به مرز بیماری و جنون رسیده بود. من هرچه پول به دستم می‌افتاد به کتاب می‌دادم و

علاوه بر آن از صندوق پول پدرم بدون اجازه او پول برمی داشتم و کتاب می خریدم. این کار مزاحمتها و شکنجه ها و سرزنشهای زیادی برای من تولید کرد. این کار در شهر کوچک ما بی سابقه بود. ممکن بود کوکانی از جیب و کیسه باباها خود پول بردارند اما آن پول را صرف خرید شیرینی و بستنی و گاهی اوقات قمار می کردند. هرگز دیده نشده بود که کسی پول پدرش را بردارد و کتاب بخردا در شهر ما یک کتاب فروش معتبر بیشتر نبود و نام مدیر آن میرزا عبدالله سنائی بود. آن مرحوم با من همراهی داشت و کتابهایی را که تازه وارد می کرد به من نشان می داد و قرض می داد. کتابفروشهای دوره گردی نیز بودند که کتابهای کهنه را از خانه ها گرفته و می فروختند. من مشتری پروپاگرنس آنها نیز بودم. اما کتابها بیشتر دینی و حکایات و قصص و داستانهای دینی بود. مختارنامه و حمله حیدری و مسیب نامه و حقالیقین و حیات القلوب مجلسی از جمله این کتابها بودند. کلیه و دمنه و انوار سهیلی و فرج بعداز شدت و خزان و بهار نیز در میان این کتابها دیده می شد. از کتابهای داستانهای غیر دینی، اسکندرنامه و الف لیله و امیر ارسلان نیز زیاد بود.

کتابهای ترکی آذربایجانی چاپ باکو در خوی به فراوانی دیده می شد و این کتابهای نگاه مرا به دنیای دیگری معطوف ساخت. اداره نشریات بزرگ برادران اوروج اف در باکو صدها کتاب کوچک و بزرگ در جغرافیا و تاریخ و داستان و ترجمه های ادبیات روس منتشر ساخته بود. من به این کتابها دلبستگی سختی پیدا کردم و دید و نظر من با دید هم کلاسان من به کلی فرق کرد و من خود را نه تنها در میان خانواده و مدرسه بلکه در میان مردم شهر نیز غریب حس کردم. همه به من به نظر بیماری روانی و کودکی شیدا نگاه می کردند، پدر و مادرم از «سعادت» من مأیوس شده بودند. بچه های همسال من کتابهای مرا که همیشه بغل و جیب های من از آن پر بود، می گرفتند و پاره می کردند و به جوی آب می انداختند. هیچ کس مرا تشویق نمی کرد حتی

علمایان من نیز مرا مسخره می‌کردند. من در مسائل تاریخی و ادبی و اجتماعی اطلاعاتی بیشتر از آموزگاران پیدا کرده بودم و سرکلاس به اصطلاح مچ ایشان را می‌گرفتم و این برکینه و بعض ایشان می‌افزوذ. از کتابهایی که در آن زمان خواندم ترجمه‌های داستانهای تاریخی اسلام، تألیف جرجی زیدان بود که بر اطلاعات تاریخی من افزود. ناسخ التواریخ و منتظم ناصری و کتابهایی از این قبیل را در سالهای ده تا سیزده سالگی خوانده بودم. اما کتابهایی که در روح من اثر زیاد گذاشت یکی کتابهای درسی تاریخ و جغرافیای مرحوم عباس اقبال بود که برای دبیرستانها نوشته بود. دیگر کتاب احوال و آثار رودکی تألیف مرحوم سعید نفیسی بود که من آن را در دوازده سالگی با ولع تمام خواندم و خواندن آن، شوق به تاریخ و دنیای قدیم را در من برانگیخت. کتاب سخن و سخنوران بدیع الزمان فروزانفر نیز در همان ایام به دستم افتاد و من از داوری نو و نقد نوی که در آن کتاب در باره شاعران قدیم زبان فارسی بود شگفت زده شدم و مطالب زیادی از آن کتاب آموختم. من هرگز سر درس‌های مرحوم فروزانفر حاضر نشده‌ام و از این نعمت و فرصت مرحوم مانده‌ام اما چنانکه در حیات آن مرحوم، مکرر به خودش گفته بودم، خود را شاگرد او می‌دانم و همیشه به روانش درود می‌فرستم. مطالبی که در آن کتاب در باره فردوسی و فرخی و ناصر خسرو و خاقانی خوانده‌ام چنان ایجاد لذت معنوی در من کرده است که هرگز فراموش نمی‌کنم.

از مجلاتی که در آن زمانها به دست من رسید و در روح و ذوق من اثر گذاشت، مجلات کاوه و ایرانشهر و علم و هنر و ارمغان و نوبهار بود. مقالات این مجلات در ساختمان روحی من بسیار مؤثر بوده‌اند. بعد با دیوان‌های شعراء مخصوصاً سعدی و فرخی آشنا شدم و با شاهنامه نیز مأثوس شدم. در شهر ما نقاشی بود ملابخشعلی نام که هنرشن ماية بدیختی و فقرش شده بود و کسی او را به جای نمی‌آورد و شاید هم عده‌ای او را چندان عاقل

نمی دانستند. او در بازار در روی صفه‌ای می‌نشست و خط می‌نوشت و کتابت می‌کرد. من گاهی نزد او می‌رفتم و از سخنانش بهره‌مند می‌شدم. او فردوسی و قاآنی را بزرگترین شعرای ایران می‌دانست و اشعار زیادی از شاهنامه و دیوان قاآنی از حفظ داشت.

از کسانی که در روح جوانی من اثر گذاشتند یکی مرحوم شیخ قاسم واعظ مهاجر ایروانی بود. او مردی نحیف و لاغر بود. در لباس روحانی بود اما لباسش مرتب نبود. مجالس وعظ او به گونه دیگر بود. او از عقب ماندگی و بدینختی ملل اسلامی سخن می‌گفت و روزهای عظمت اسلام را به یاد مردم می‌آورد. شیخ قاسم اهل ایروان بود و تحصیلات فقه و اصول را در تبریز انجام داده به ایروان بازگشته بود. در این میان انقلاب اکتبر درگرفته بود و مردم فقیاز از ارمنی و مسلمانان عده زیادی از طرفین کشته شده بودند. خونین میان ارمنیان و مسلمانان عده زیادی از طرفین کشته شده بودند. سرانجام با پیروزی کمونیستها، جنگ ارمنیها و مسلمانان به پایان رسیده بود و شهر ایروان یک شهر ارمنی و در حقیقت پایتخت ارمنستان سوروی اعلام شده بود. شیخ قاسم که این امر را نمی‌توانست تحمل کند با جمعی از اتباع خود جنگ کنان از شهر بیرون آمده و روی بسوی ایران نهاده بود و در ایران بنناچار با جمعی از اتباع خود به نام مهاجر در خوی مسکن گزیده بود. به همین جهت دل پرخونی از کمونیست‌ها داشت اما لبّتیز سخنانش متوجه کمونیست‌ها نبود بلکه به تبلیغ برای به دست آوردن عظمت گذشته مسلمانان متوجه بود. او از تمدن اسلام و دوران باشکوه اندلس و خلافت عثمانی سخن می‌گفت و هنگامی که به یاد مسلمانان قفقاز و مخصوصاً شهر ایروان می‌افتداد اشک از چشمانش سرازیر می‌شد.

اما حالات و رفتار شیخ مهمتر از عقاید او بود. او همیشه بلند داشت و هر چه به دستش می‌افتاد برای مهاجران و هموطنانش خرج می‌کرد و خود به لباسی کهنه و غذایی خشن قانع بود. گاهی در بازار که اجرت وعظ ده روزه

ایام محرم و صفر و ایام سوگواری دیگر را به او می‌دادند و توقع آن بود که با جیبی پر به خانه برسد باز مانند همیشه جیبهاش خالی بود. در راه به هرچه فقیر و مستحق می‌دید، پول می‌داد تا آنکه دیگر چیزی در جیبش نمی‌ماند. پدر دوستم آقای دکتر رسول پورنکی گفت که روزی به منزل شیخ رفتم و دیدم بر روی پلاسی کهنه و پاره نشسته است. به خانه رفتم و چند عدد گلیم و فرش کوچک به خانه‌اش بدم. پس از یک ماه که آنجا رفتم دیدم از گلیمهای فرشها اثری نیست. خودش گفت که فرشها و گلیمهای را به بعضی از مهاجران که مستحق‌تر از او بودند و حتی پلاسی هم نداشتند، داده است. سخنان و حالات شیخ در من تأثیری عمیق داشت و اثر مهم‌اش آن بود که دنیا و اسباب دنیوی در نظر من نیز خوار و بی‌مقدار آمد و اگرچه هرگز آن همت و روح بلند شیخ در من پیدا نشد اما این تأثیر را کرد که چندان به دنبال مال و منال نباشم. شیخ قاسم در سال ۱۳۲۲ یا ۱۳۲۳ به بیماری عفونت روده زائد در خوی مرحوم شد.

از کسانی که به منزله معلم من بودند باید از شیخ فضل الله حجه‌الاسلام نام ببرم. او فقیه‌ترین روحانیان شهر ما بود و لقب حجه‌الاسلام را حاکم وقت شهر که حسام‌الدوله نام داشت برای او از مظفرالدین میرزا ولی‌عهد گرفته بود. حجه‌الاسلام مردی ثروتمند بود و املاک موقوفه چندی زیر دست او بود. او روزهای جمعه صبح مجلس وعظ و سوگواری داشت و در خانه وسیع خود از مردم با چای و قلیان پذیرایی می‌کرد. خطیبی زیر دست بود و سخنانش بیشتر در مسائل کلامی از قبیل توحید و نبوت و امامت و معاد بود. ظاهراً مایل به مشرب شیخیه بود ولی خود او صریحاً چیزی در این باب نمی‌گفت. دشمنان زیادی داشت که او را به شیخیگری و کفر متهم می‌داشتند، اما او مردی قوی و زیر دست بود و قدرت بیان او به حدی بود که دشمنانش در احتجاج با او تاب مقاومت نداشتند. من به جهت همین قدرت بیان و فصاحت کلام او، وعظ او را دوست داشتم و هر جمعه با مداد پای منبر او

حاضر می‌شدم. او گاهی آیات و احادیث را می‌خواند و در وسط قطع می‌کرد و بقیه، از مردم می‌پرسید. من از کسانی بودم که گاهی دنباله آیات و احادیث را می‌گفتم و او مرا تشویق می‌کرد. اگر بگوییم تا شانزده سالگی تنها مشوق من همین حجۃ‌الاسلام بود مبالغه نکرده‌ام و بهمین جهت باید از او بخوبی و خیر یاد کنم و برایش طلب آمرزش کنم. حجۃ‌الاسلام چون فقیهی متبحر بود، قاضی شرع و الامقامی هم بود. سجلات و احکام و قباله‌هایی که او نوشته بود همه بی‌چون و چرا بعدها از سوی ادارات دادگستری و ثبت احوال مورد قبول واقع گردید. شیخ فضل‌الله حجۃ‌الاسلام در سال ۱۳۱۶ به بیماری باد سرخ در خوی درگذشت.

روحانی دانشمند و متقدی دیگری در شهر ما بود بنام شیخ آقامحله‌ای که نام اصلی اش شیخ مصطفی بود. او از پارسایان روزگار ما بود و به خانه‌ای محقر و زندگی محقرتر قناعت کرده بود. در نجف از شاگردان مرحوم شیخ هادی طهرانی بود که به جهت طعن و بدگویی در باره علمای بزرگ از سوی حاج شیخ حبیب‌الله رشتی مجتهد بزرگ وقت تکفیر شده بود. حاج شیخ هادی، هوشی تند و قدرت استنباط قوی داشت. آرای تازه‌ای در اصول فقه آورده بود که جلب نظر بسیاری از طلاب فاضل آن دوره (اوایل قرن چهاردهم هجری فمری) را کرده بود. بعضی از طلاب شهر ما که بعداً در خوی جزو علمای بزرگ شدند از شاگردان او بودند که یکی هم چنانکه گفتیم همین شیخ آقامحله‌ای بود. طرفداران و شاگردان شیخ هادی، دسته‌ای در برابر روحانیان دیگر که از شاگردان او نبودند، تشکیل داده بودند و رقابت شدیدی میان دو گروه در باطن وجود داشت. در تبریز مجتهد بزرگ آذربایجان حاج میرزا صادق آقا از شاگردان آقا شیخ هادی طهرانی بود. حاج میرزا صادق آقا دو کتاب مهم در علم اصول دارد: یکی بنام مقالات و دیگری به نام اشتتفاق. کتاب مقالات او حاوی مطالب دقیقی است که نظریات آقا شیخ هادی را هم دربر دارد. حاج میرزا صادق آقا در برابر تشکیلات تازه‌ای

که مؤسس سلسله پهلوی برپا می‌کرد مقاومت سخت از خود نشان داد و به همین جهت به قم تبعید شد و در سال ۱۳۱۱ هجری شمسی یا ۱۳۵۱ هجری قمری درگذشت. وفات آقا شیخ هادی طهرانی ظاهراً در هزار و سیصد و بیست و یک هجری قمری در نجف الاشرف اتفاق افتاد.

یکی از شاگردان آقا شیخ هادی طهرانی حاج شیخ عبدالحسین اعلمی بود که معلم و استاد من بود و من حاشیه ملاعده‌الله در منطق و قسمتی از معالم در اصول و کتاب مطول را در خوی پیش او خوانده‌ام. خداوند رحمتش کناد که مردی دانشمند و مطلع و آزادیخواه بود و وقتی که من از او تفاضاکردم که اجازه دهد تا از درسش استفاده کنم با رویی خوش پذیرفت و همواره راهنمای مشوق خوبی برای من بود. استاد دیگر من حاج میرزا حسن فقیه بود که از خانواده بزرگ روحانی بود و در نجف الاشرف تحصیل کرده بود و از جمله شاگردان مرحوم شریعت اصفهانی بود. من پیش او درس شرح جامی را در نحو خواندم و با اینکه تدریس این کتاب برای شأن و فضل و مقام علمی او کوچک بود با علاقه اجازه داد که خدمتش بروم و از محضرش استفاده کنم.

روحانیت در شهر ما مانند مشاغل و مقامات دیگر ارشی بود. یعنی نه اینکه حتماً و الزاماً چنین بود بلکه روحانیان فرزندان خود را به تحصیل دروس دینی و امی داشتند و این کار طبعاً منجر می‌شد به اینکه روحانیت در خانواده‌ها بماند. ولی این امر مانع از آن نبود که اشخاصی از طبقات دیگر و مخصوصاً از کشاورزان به دنبال تحصیلات دینی بروند و به مقامات روحانی نایاب گردند. خانواده‌های بانفوذ دیگری در شهر ما بودند که از سادات بودند و بجهت سید بودن معمم بودند. اما این لباس الزاماً موجب بودن آنان در سلک روحانیت نمی‌شد بلکه طبقه سادات با این عنوان طبقه خاصی بودند که گاهی از میانشان روحانیان برجسته‌ای نیز پیدا می‌شد و طبقه سادات را باید جز طبقه اشراف که اشرافیت‌شان موروثی بود محسوب داشت. اما در

میان بازرگانان و کسبه و پیشه‌وران و کشاورزان نیز کسانی از سادات بودند که به جهت سید بودن محترم بودند و مردم به ایشان به نظر حرمت و تکریم خاصی می‌نگریستند. طبقه سادات اشراف کسانی بودند که به جهت داشتن املاک و درآمدهای سالیانه منظم، زندگی مرفه‌ی داشتند و از نفوذ خاصی برخوردار بودند. سادات مقبره و سادات ریاضی یا حسنی (منسوب به میرزا حسن زنوزی صاحب کتاب ریاض الجنه) و سادات هاشمی جزو سادات اشراف بودند. سادات مقبره از اولاد سید یعقوب نامی بودند که در قرن سیزدهم هجری قمری در خوی می‌زیست و مورد توجه و حرمت فوق العاده مردم شهر خوی بود. مقبره او در شهر پس از فوت او زیارتگاه شد و اولاد او به نام سادات مقبره معروف شدند که اکنون بعضی بنام مرجعی و بعضی به نام آل طه و بعضی بنام آیت‌الله‌ی و بعضی دیگر بنام علوی معروف هستند و مرحوم حاج سید موسی مرجعی ولای سید ابراهیم علوی از روحانیان برجسته این خانواده هستند. آقای علوی در فلسفه و عرفان شاگرد آقای خمینی بود و ایشان اجازه بسیار خوبی به خط خود برای آقای علوی نوشته‌اند.

ملاکان بزرگ شهر ما بیشتر از دو خانواده دنبلي و ریاحی بودند. سابقه خانواده دنبلي قدیمتر است و افراد برجسته‌ای در سیاست و نظام و دانش از این خانواده برجاسته‌اند. خانواده ریاحی هم از خانواده‌های بزرگ شهر ما بودند. یکی از افراد ایشان امام‌علی خان سلطان بود که از سرداران و معتمدان عباس میرزا نایب السلطنه بود. خانواده‌های بزرگ دیگری مانند خانواده آقاسی و جوانشیر که افراد فاضل برجسته‌ای از ایشان برجاسته‌اند جزو خانواده‌های اشراف شهر بودند، افراد بعضی از این خانواده‌ها مشاغل اداری و حکومتی در دوران پیش از حکومت پهلوی داشتند.

برای ر تحولات اجتماعی آرام، قدرت اقتصادی بتدریج از دست خانواده‌های اشرافی موروثی به بازماندگان و سرمایه‌داران منتقل می‌شد.

یکی از این تحولات آرام آن بود که اراضی بزرگ و قرا و قصبات از روزگاران قدیم تا زمان مظفرالدین شاه قاجار به حکم فرمان اقطاع یا سیورغال یا تفویض املاک خالصه و یا به هر صورت دیگر به روسای لشکری و بزرگان ایلات و قبایل داده می‌شد و این املاک به موجب همان فرمانها یا فرمانهای دیگر از مالیات معاف می‌شد و بعد به فرزندان منتقل می‌شد. از دوران مشروطیت به بعد دیگر چنین واگذاریها و انتقالها صورت نگرفت و بلکه انتقالها از راه بیع و خرید و فروش صورت گرفت و در اینجاست که سرمایه و پول جای اشرافیت و فرمان همایونی را می‌گردید و املاک ملاکان بزرگ به وراث منتقل می‌گردد و از ایشان به وراث بعدی و در نتیجه املاک بزرگ و قرا و قصبات از لحاظ مالک، تجزیه و تقسیم می‌شد تا آنکه در دست نسلهای پنجم یا ششم که طبعاً بسیار زیاد شده‌اند چیز متنابه‌ی باقی نمی‌ماند.

من در دوران کودکی و نوجوانی خود در خوی، ناظر این تحول آرام بودم و می‌دیدم که ثروت بتدریج به دست تجار و سرمایه‌داران منتقل می‌گردد. اما پدیدهٔ دیگری هم در وضع اجتماعی و اقتصادی شهر بتدریج به وجود می‌آمد و آن ضعف تدریجی تجارت و بنیه مالی کسبه و دکانداران بود. پس از جنگ جهانی اول راه بازرگانی مستقیم میان تجار و به عبارت بهتر بخش خصوصی با خارج قطع شد. تجارت خارجی در سوروی و ترکیه دولتی شد و در ایران هم پس از روی کار آمدن دولت و حکومت پهلوی بازرگانی رفته رفته از دست بخش خصوصی بیرون می‌شد و دولت، بازرگانی خارجی را به دست می‌گرفت. نتیجه آن شد که بازرگانان ایرانی که با روسیه و ترکیه و اروپا تجارت می‌کردند و مخصوصاً بازرگانان متوسط الحال در شهرهای کوچکی مانند خوی از معاملات مستقیم با خارج محروم ماندند و این امر سبب رکود عظیمی در تجارت گردید. بازرگانان شهر ما به جای آنکه مستقیماً با باکو و تفلیس و مسکو و ادسا و استانبول رابطه داشته باشند ناگزیر امتعه مورد مصرف شهر را از تبریز و طهران وارد می‌کردند. بازرگانی قند و شکر در

انحصار دولت درآمد و بازرگانی منسوجات نیز چنین می‌شد و در انحصار دولت قرار می‌گرفت. در نتیجه مردم از کسب و تجارت دست می‌کشیدند و در ادارات دولتی به استخدام دولت درمی‌آمدند. از حدود سال ۱۳۱۰ شمسی به بعد هر که به مدرسه می‌رفت در بی آن بود که تصدیق و دیپلمی به دست آورد و در یکی از ادارات دولتی کارمند شود.

این تحول اجتماعی شگرف بنیه اقتصادی شهر ما را سخت فرسوده ساخت و دیری نگذشت که در حدود سال ۱۳۲۰ شمسی کارمندان ادارات طبقه نیرومند با نفوذ جدیدی را در بافت شهر تشکیل دادند که با طبقات دیگر فرق اساسی داشت: پوشیدن لباس‌های مرتب اداری که هزینه آن خیلی بیشتر از هزینه لباس کسبه و اصناف بود، عادت به زندگی مصرفی تازه که در میان اصناف سابقه نداشت، زیرا اصناف و کسبه در مخارج و مصارف خود نهایت دقت و ملاحظه را به خرج می‌دادند ولی کارمندان که از دریافت حقوق معینی مطمئن بودند احتیاجی چندان به دقت و امساك در مصرف نداشتند و فقط هزینه‌ها را با حقوق ماهیانه و درآمدهای فرعی نامشروع اداری بطبقیق می‌کردند.

نتیجه آن شد که آن موازنۀ تعادلی که در زندگی مردم متوسط شهر بود و اساس آن از قرنها پیش تنظیم شده بود برهم خورد و فقر اقتصادی بتدریج بر روی شهر سایه افکند.

از عامل مهمتر دیگری سخن نگفتم و آن از میان رفن صنایع کوچک محلی و پیشه‌وران جزء بود. به طوری که از بزرگان خانواده و پیرمردان شنیده بودم شهر ما مانند هر شهری دیگر تا اوآخر قرن سیزدهم هجری قمری شهری خودکفا بود: یعنی اگر مثلاً چندین سال راه تجارت با خارج مسدود می‌شد مردم در مضيقه نمی‌افتادند. لباس مردم در خود شهر و اطراف آن تهیه می‌شد. برای تابستان لباسهای نخی از کرباس و متقال و قدک و برای زمستان لباسهای پشمی از پشم گوسفند. عبابافی در خوی رایج بود و از کرک

گوسفند و بز و شتر عباهای اعلیٰ بافته می‌شد. کاروانسرایی بود که آن را کاروانسرای چیت سازان می‌گفتند و مخصوص رنگرزان و قدکچیان و چیت سازان بود. چیت سازان، نقش‌های قالبی داشتند که آن را بر رنگ‌های مختلف می‌نهادند و بعد بر روی پارچه‌های نازک متفاوتی می‌زدند که برای لباس زنان دهاتی و کرد و حتی شهری بود. در زمان کودکی من یکی دو تا از این چیت‌سازان و قدک‌سازان بودند و من ساعتها به تماشای آنها می‌ایستادم. قدک، پارچه‌های نخی ظریفتر مانند چلوار و غیر آن بود که به رنگ آبی، رنگ می‌شد و در زمان من مقدسان و زاهدان از این لباس می‌پوشیدند و لباس قدک پوشیدن دلیل زهد و دوری از تجمل بود. اکنون آن لباس‌های کبود رنگ را با «جامه ازرق» که از آن صوفیان بود و این طایفه را کبودپوشان و ازرق پوشان می‌نامیدند مقایسه می‌کنم و فکر می‌کنم که شاید لباس ازرق با قدک آبی که دیده بودم یکی باشد.

کارخانه شیشه سازی و ذوب مس نیز در شهر ما بود. کارخانه ذوب مس را «گدازانخانه» می‌گفتند و من این لفظ را از پدرم و مرحوم مشهدی محمد سلطانزاده که از پیرمردان شهر ما بود و نزدیک به صد سال داشت، شنیده‌ام. ظاهراً مقصود آن بود که مس‌های قراضه و فرسوده را از نو آب می‌کردند و صفحات مسی برای ساختن دیگ و سینی و بشقاب و از آن می‌ساختند. صنعت مسگری شهر ما معروف بود و در شرح حال امیرکبیر آمده است که حاکم خوی یک یا چند دست ظرف مسی ساخت خوی برای آن مرحوم هدیه فرستاد. من رونق صنعت مسگری را در شهر خود ندیدم اما در سالهای ۱۳۱۵ و ۱۳۱۶ که از شهر زنجان می‌گذشتم گذارم به بازار مسگران آن شهر افتاد و دیدم که چگونه در حدود ده تا پانزده تن کارگر با ضریبات پتک به طور مرتب و منظم بر سندانی که بر روی آن قطعه‌ای مس آتشین بود، می‌کوبیدند و چنان با مهارت این کار را انجام می‌دادند که هیچ پتکی بر روی پتک دیگر اصابت نمی‌کرد. اما بازار مسگران در شهر ما بود و انواع دیگ‌ها و

طشت‌های مسین و قابل‌مدهای مسین در این بازار ساخته می‌شد. در خانه‌ما تمام ادوات آشپزخانه و سفره از مس بود و در هر خانه دیگر نیز چنین بود. اثاث مسی در حکم ثروتی و اندوخته‌ای برای هر خانه محسوب می‌شد زیرا ظروف مسی به این زودیها قراضه و فرسوده نمی‌شد. ظروف چینی فقط برای مهمانیها بود.

در زمان من شاید یک سوم بازار شهر که از بازارهای خوب شهرهای کوچک ایران است تعطیل بود و پدرم می‌گفت این دکانها و بازارها از آن پیشه‌وران و صاحبان صنایع دستی بود. پدرم می‌گفت در حدود هیجده صنف از اصناف صنعتی تعطیل شده و از میان رفته است. از جمله این صنایع شمشیرسازی و قفلسازی و دکمه سازی (که کاری صنفی خاص به نام علاقه‌بند بود) و شیشه سازی و شمع ریزی و عبابافی و چراغ سازی (از آهن و مس و فلزات دیگر) و غیر آن بود.

این صنایع جزء داخلی با هجوم کالاهای خارجی نتوانست مقاومت کند و از میان رفت و در نتیجه همه این عوامل که بر شمردم تولید شهر و شهرستان خوی در آستانه سال ۱۳۲۰ شمسی منحصر به تولیدات کشاورزی بود و شهر خوی مرکزی برای تبادل کالاهای خارجی با محصولات کشاورزان بود به اینگونه که زارعان و کشاورزان محصولات خود را به قیمت نازلی در شهر می‌فروختند و لوازم زندگی خود را که بیشتر خارجی بود به قیمت گزاف، با احتساب مالیات و گمرک و سود واسطه‌ها، می‌خریدند. فقر و پریشانی بیشتر می‌شد، کشاورزان طاقت تحمل بهره مالکانه و خرید لوازم زندگی را از سهم ناچیز خود نداشتند و از این رو دهات را ترک می‌کردند و به شهر روی می‌آوردند و چون با فناعت و سختی و کار زیاد خوگرفته بودند کار را از دست شهریان بیرون می‌کردند. شهریان نیز به ناچار یا با انواع توسل در اداره‌های دولتی استخدام می‌شدند و یا به شهرهای بزرگتری مانند تبریز و طهران روی می‌نهادند.

دوره جوانی من در یک حکومت پلیسی سپری شد و این حکومت پلیسی تا ۱۳۲۰ ادامه داشت. شیعی و قیافه پلیس برای ما رعب آور و وحشت آور بود و غیر از پلیس بالباس رسمی افراد پلیس در لباس عادی هم بودند که افعال و اقوال مردم را به شدت زیر نظر داشتند و گزارش می دادند. این حکومت پلیسی نظم و ترتیب خشک ظاهری به همراه داشت. دستگاه دولتی به طور منظم کار می کرد و مردم بدون اعتراض به کار خود مشغول بودند. اما در باطن چنین نبود. رعب و وحشت از دستگاه دولتی نفرت و انجزار شدید از آن را به همراه داشت. روشنفکران که عده ایشان بسیار محدود بود از نبودن آزادی فکر و قلم می نالیلدند ولی این امر برای توده عظیم مردم اهمیتی چندان نداشت و یا اصلاً اهمیت نداشت. آنچه مردم را سخت ناراحت می کرد و آنان را به بغض و خصومت با دستگاه دولتی و امنی داشت این بود که می پنداشتند دولت ضد دین و ضد دین مبین اسلام است و می خواهد ریشه این دین را برکند.

در حقیقت این مسئله اساسی نداشت. دولت و حکومت نمی توانست با دین مخالف باشد ولی چون ساده‌اندیش بود و خیال می کرد که مثلاً عزاداری علنى برای حضرت سید الشهداء مخالف با تمدن اروپایی است از آن جلوگیری می کرد. از سال ۱۳۰۸ به بعد در شهر خوی تشکیل دسته های عزاداری و مخصوصاً زنجیرزنی غدغن شد. تعزیه که در خوی «شیبه گردانی» نام داشت ممنوع گردید و لباسها و وسائل تعزیه گردانی دسته های عزاداری از طرف شهربانی توقيف گردید. پس از آن عزاداری علنى نیز بتدریج در ایام محرم و صفر ممنوع شد. منع عزاداری حسینی خشم و نفرت مردم را از دستگاه دولتی سخت برانگیخت و این خشم و نفرت به خصوصت و دشمنی بدل گردید. مردم دولت را همچون دست نشانده اجنبی می دیدند که هدفش هدم بنیان دین اسلام است. کشف حجاب که از سال ۱۳۱۴ معمول شد بر این پندار دامن زد. دولت به جای

آنکه مسئله کشف حجاب را امری خصوصی اعلام کند و آن را امری اختیاری بداند، امری الزامی دانست. پاسبانها مأمور بودند که در کوچه‌ها و شوارع، زنانی را که حتی روسری به سر دارند مورد شتم و آزار قرار دهند و روسریشان را پاره کنند. این سیاست‌های غلط احمقانه دولت، فاصله و شکاف میان دولت و مردم را روز بروز زیادتر کرد تا جایی که در روز هجوم قوای متفقین به ایران در شهریور ۱۳۲۰ مردم بازتابی نشان ندادند و بلکه خوشحال شدند و اشغال وطن خود را نادیده گرفتند.

حکومت پهلوی تشکیلات اداری منظمی در سرتاسر مملکت ایجاد کرد. سپاه منظمی بر اساس سربازی اجباری و خدمت وظیفه به وجود آورد. راههای تازه درست کرد و راههای قدیم را مرمت کرد، اقدام به بنای راه آهن سرتاسری نمود و خلیج فارس را به دریای خزر از طریق راه آهن وصل کرد. ثبت احوال و املاک را در سرتاسر مملکت اجرا کرد و مدارس جدید و دانشگاه تأسیس کرد و کارهای سودمند زیادی از این قبیل در جهت نفع عامه انجام داد. اما بازی کردن با روح و اعتقادات عمیق مردم کار شوخی نیست و به همین جهت بود که توده مردم هیچیک از این کارهای سودمند را ارج ننهادند و از آن سپاسگزاری نکردند سهل است که بسیاری از ایشان در اثر القاءات و تلقینات بد معتقد شدند که این کارها به دستور خارجیان و مخصوصاً انگلیسیها بوده است.

من در اوج قدرت دولت پهلوی و بحران سختگیریهای آن که مخصوصاً پس از واقعه مشهد و کشته شدن عده‌ای در صحن مطهر حضرت رضا به وجود آمد به قم رفتم. رفتن من به قم در حقیقت معلول بحران روحی ناشی از محیط خفقان آور شدید آن زمان بود. پس از آنکه دوره اول دبیرستان را در خوی گذراندم راههای تحصیل بر من بسته شد زیرا در شهر من دوره دوم دبیرستان وجود نداشت. بچه‌های اشخاص با مکنت مسی توانستند به شهرهای تبریز و آذمیه بروند و به تحصیل خود ادامه دهند، اما پدر من بر فتن

من به تبریز راضی نشد و من ناچار بلا تکلیف در خوی ماندم. چون عشق شدیدی به درس و بحث و تحصیل داشتم خواستم دروس خود را در رشته زبان عربی و مقدمات فقه و اصول دنبال کنم و چنانکه گفتتم دست به دامن دو تن از روحانیان دانشمند شهر خود یعنی مرحوم حاج شیخ عبدالحسین اعلمی و حاج شیخ حسن فقیه زدم و آن دو کمال مساعدت و بزرگواری را کردند و اجازه دادند که من از محضر درسستان استفاده کنم. در تابستان سال ۱۳۱۶ یکی از طلاب فاضل شهرستان ما که در قم درس می‌خواند برای استفاده از تعطیلات به خوی آمد و روزی مرا در محضر درس مرحوم اعلمی به هنگام خواندن کتاب معالم دید. از نحوه پرسشهای من در درس خوشش آمد و چون مرحوم اعلمی از من تمجید زیادی کرد مرا به رفتن قم تشویق کرد و مرحوم اعلمی نیز او را سخت تأیید کرد.

بحران روحی که در من پیدا شده بود به جهت نزدیک شدن وقت خدمت نظام اجباری بود. من از دستگاه دولتی وحشت داشتم و از خود نظام و سربازخانه و صاحب منصبان نظام نیز به علت آنکه مظاهر قدرت حکومت وقت بودند و خشونت و بی اعتنایی به حال مردم و اطاعت کورکورانه صفات بارز و برجسته ایشان بود نفرت داشتم، کابوس شدیدی وجود مرا گرفته بود و می‌خواستم بهر نحوی که شده از آن رهایی یابم. به همین جهت پیشنهاد آن طلبہ فاضل که شیخ صادق فراحتی نام داشت و بعدها روحانی طراز اول شهر ما گردید سخت به یاری من آمد و من امید خود را در رهائی و نجات از این بحران در پذیرفتن پیشنهاد او یافتم و با کمال میل قبول کردم و با اصرار تمام مرحوم پدرم را وادر ساختم که اجازه دهد تا به قم بروم.

سرانجام با وساطت مرحوم حاج شیخ صادق و پایمردی دایی مرحوم ام مشهدی عبدالمناف که حقوق بسیاری برگردان من دارد رهسپار قم شدم و در اوآخر شهریور ۱۳۱۶ وارد آن شهر شدم. به راهنمائی مرحوم حاج شیخ صادق در مدرسه‌ای بنام مدرسه ناصریه یا جانی خان که در جنوب شهر و

نژدیک دروازه ری و درست رویروی مسجد جامع قدیم قم قرار دارد منزل گزیدم. خود حاج شیخ در این مدرسه حجره داشت.

این مدرسه زیر نظر و تولیت مرحوم حاج میرزا محمد تقی اشرافی از علماء و خطبای مشهور قم بود. میرزا محمد تقی اشرافی معروف به ارباب از خانواده‌های معروف شهر قم و پسر مرحوم حاجی میرزا محمد ارباب بود که از مصححان مجلدات بحار الانوار چاپ مرحوم حاج محمد حسن اصفهانی، جد آقایان مهدویها، بود. آقا میرزا محمد تقی اشرافی، لباسی تمیز و مرتب می‌پوشید و عمامه‌ای کوچک بر سر داشت و ریش او برخلاف معمول بلند نبود. از شاگردان میرزا مرحوم حاج شیخ عبدالکریم حائری مؤسس حوزه علمی قم بود و می‌گویند حاج شیخ به او لطف و محبت خاصی داشت. شنیده‌ام که حاج شیخ به یکی از خطبای فاضل شهر دستور داده بود که در مسائل کلامی و مخصوصاً جبر و اختیار برای طلاب بالای منبر سخنرانی کند. آن خطیب فاضل در مسئله جبر و اختیار درماند و حاج شیخ به آقا میرزا محمد تقی دستور داده بود که این مهم را انجام دهد و او بخوبی از عهده آن برآمد. از آن به بعد اشرافی مشهور شد و الحق خطیبی دانشمند بود و در تفسیر قرآن نظرات بدیع و تازه داشت.

در مدرسه روزها، دو تن به عنوان مدرس می‌آمدند و در حجره‌های خود به طلاب درس می‌گفتند. این دو با هم برادر بودند: یکی بنام شیخ ابوالحسن فقیهی بود که بزرگتر بود و دیگری بنام شیخ احمد. هر دو از صلحاء اولیاء روزگار خود بودند که قدرشان ناشناخته بود. در فضل و اخلاق و قناعت و بی‌اعتنایی به دنیا و پارسایی آیت دهر و آیت الله واقعی بودند. آقای شیخ ابوالحسن فقیهی پدر آقای علی اصغر فقیهی دانشمند و سورخ مشهور معاصر ما است که او نیز مانند پدر، از ابرار و اغیار است.

مسجد جامع قدیم قم درست رویروی مدرسه ناصری قرار دارد. در آن وقت مدرسه و مسجد با طاقی که بر روی کوچه بسته بودند با هم مرتبط

بودند و ما می‌توانستیم هم از پایین از سوی در مدرسه و در مسجد به مسجد برویم و هم از راه پله‌های پشت بام مدرسه به پشت بام مسجد برویم. برای نخستین بار که این مسجد عظیم باشکوه را دیدم احساس عجیبی به من دست داد. طاق بسیار بلند ایوان آن و گنبد بزرگ و شبستانهای اطراف و زیرزمینهای وسیع که همه برای نمازگزاران در فضول مختلف ساخته شده بود و رعایت هوای متغیر بهار و تابستان و پاییز و زمستان در آن شده بود اعجاب مرا به معمار استاد گمنام آن برانگیخت. افسانه‌ای در زبان مردم جاری بود که می‌گفتند استاد معمار آن مسجد گفته بود او می‌تواند گنبد را کاسه‌وار برگرداند تا همچون کاسه بزرگ آب یا آب انبار از آن استفاده شود. بنا از زمان سلجوقیان بود، اما کتبیه‌های بی‌تاریخ آن از زمان‌های متأخر بود. من تا در آن مدرسه بودم هیچگاه از دیدن آن مسجد جامع سیر نمی‌شدم و هر روز به تماشای آن می‌رفتم و بعدها که به مدرسه فیضیه منتقل شدم باز هر وقت فرصتی می‌کردم به زیارت و تماشای آن مسجد می‌رفتم.

طلاب مدرسه صبح به دنبال دروس خود می‌رفتند، بعضی به «درس خارج» و بعضی مانند من به خواندن کتب مقدمات و «سطوح» از استادان می‌پرداختند. در حدود ساعت ده طلاب از دروس خود بازمی‌گشتند و به تناسب فصل در یکی از ایوانهای سایه‌دار مدرسه می‌نشستند و سماور آتش می‌کردند و با گرفتن «دانگی»، چایی درست می‌کردند. مرحوم آقا شیخ ابوالحسن فقیهی و آقا شیخ احمد و یکی دو تن دیگر از استادان به صحبت می‌پرداختند. مذاکرات علمی و سیاسی و تاریخی بود و برای من بسیار دلکش و آموزende بود و هرگز خاطره آن جلسات را فراموش نمی‌کنم. استادان پیر از خاطره تحریم تباکو و تأثیر آن در زندگی مردم قم و شکستن چقهها و قلیانها سخن می‌گفتند. گاهی از دوران مشروطیت و آمدن علمای طهران به قم حرف می‌زدند و گاهی از جنگ جهانی اول می‌گفتند. یکی از آنها که خیلی پیر بود روزی از سال قحطی معروف ۱۲۸۸ هجری قمری سخن گفت

و گفت که مردم قم از گرسنگی به جان آمده بودند. می گفت شیخ در حدود چند شتر بار گندم به بیرون شهر آمد و بارهای خود را خالی کرد و رفت و هیچکس ندانست که این بارهای شتر را که فرستاده بود!

درین از ایک طریب ... ممکنست فیضت بدم ... مطلب مشمول رکوردن از خون مده بدم ... ذوق کوکی مذکور است ... همچنان
بین کرد ... بدم ... درین ده ناگزیر از مانند ... آهن مردم از ناسیمه بهم تلق خون ... کمی زیسته و پنهان ... درین
مردم صبح شیخ صبا کلی حاره برپا شد ... آنها از درین کمیتی بینند خوش بین این ده نام مشول و خود آنهاست ... وظایف
کنیم اطمینان تلقیم ... این ترقه ... لیس رتبه و درین کرد ... و جهشان اقدام داشت ... چون دفترین از اینها شد صبح شیخ
صادق ... باز هر کیک شد و مسلم کرد ... چون درجه کرد ... و کمیت کرد ... بس از اینها زیرین داشتند من از حاج شیخ صادق
نام آزاد میسیم ... دهان را پرسیم ... و دادگفت ... از حاج آقامدیم از حیث معلم داشتم و مذکور من است ... و من مذکور هم پس
از مسند ... آن سیدیه قبّت کرد که ... بس دستوار کرد ... که در مسک داشتم ... مسند ... هرگز در خود نداشتم ... این
الهی ... پسران ... کسی ... آن خیص ... پسر ... بکم ... کارافت میں ... سال ۱۲۱۶ ... شمس از میشین ... فاعل ... بنام خود ... تم پرورد ... با این
چنان پرورد ... و درین دسی میش سال داشت ... سره ... تلقیم ... داشتم ... بستان ... دید ... خواه ... دید ... دید ... هنوز پرورد ...
هر ممکنست فیضت کرد ... و رضغت ... خوب ... بزرگ ... مسسه ... و میر کیان ... چویت ... درست ... و با قصوی ... و بیان ... خود ... میلاد
بینی ... میزد ...
که ... این ایشانه ... و اراد ... سپیار نادر ... و داد خوب ... و دعا ... خات ... خلشنود ... مسکونی ... و دویشی ... ای ... بیان ... داد ... میزد ...
آنها ... این ایشانه ... و اراد ... سپیار نادر ... و داد خوب ... و دعا ... خات ... خلشنود ... مسکونی ... و دویشی ... ای ... بیان ... داد ... میزد ...
آنها ... این ایشانه ... و اراد ... سپیار نادر ... و داد خوب ... و دعا ... خات ... خلشنود ... مسکونی ... و دویشی ... ای ... بیان ... داد ... میزد ...
آنها ... این ایشانه ... و اراد ... سپیار نادر ... و داد خوب ... و دعا ... خات ... خلشنود ... مسکونی ... و دویشی ... ای ... بیان ... داد ... میزد ...

روزی نزدیک غروب، در مدرسهٔ فیضیه بودم و طلاب مشغول و خسته از حوض مدرسه بودند. زیلوهای مقابل مدرس را پهن کرده بودند و مؤمنان و نمازگزاران در انتظار آمدن مرحوم آقا سید محمد تقی خونساری، یکی از سه مجتهد و مرجع بزرگ قم پس از فوت مرحوم حاج شیخ عبدالکریم حایری بزدی بودند. ناگهان دیدم که سید بلند قد خوش سیمایی

با وقار تمام مشغول و ضوگرفتن است و طلاب به چشم احترام و تعظیم به او می‌نگرند. لباس مرتب و ریشی کوتاه و چشمانی نافذ داشت. چون وضویش تمام شد حاج شیخ صادق باو نزدیک شد و سلام کرده و با هم روبوسی کردند و کمی صحبت کردند. پس از آنکه از هم جدا شدند من از حاج شیخ صادق نام آن سید روحانی را پرسیدم و او گفت: او حاج آقا روح‌الله خمینی، معلم و استاد فلسفه من است و من روزها پس از درس فقه آقا سید محمد حجّت کوهکمری به درس اسفار او که در مدرسه دارالشفاء منعقد می‌گردد حاضر می‌شوم. این اولین بار بود که من آقای خمینی را می‌دیدم. او در آن وقت یعنی در سال ۱۳۱۶ شمسی از مدرّسین فاضل و بنام حوزه قم بود و با آنکه جوان بود و در حدود سی و شش سال داشت مورد تعظیم و احترام همگان بود. عصرها در حدود دو ساعت به غروب مانده به مدرسه فیضیه می‌آمد و در ضلع جنوبی مدرسه در جلو یکی از حجرات می‌نشست و با فضلای درجه اول حوزه مانند مرحوم سید محمد یزدی معروف به داماد و مرحوم شیخ حسن نویسی و مرحوم فاضل لنکرانی به بحث و جدال در مسائل فقهی و اصولی می‌پرداخت و گاهی یعنی، خیلی به ندرت تند می‌شد و صدای خود را بلند می‌کرد چنانکه فضای مدرسه از صدای او پر می‌شد. چنانکه گفتم این گونه موارد بسیار نادر بود و او غالباً در مباحثات خونسرد و مسلط بود و حریف را با براهین و ادلّه منطقی به سکوت یا اعتراف وادر می‌کرد. تحمل و تسلط او بر نفس معروف بود و با وقار و جاذبّه شخصی خود همه را به احترام و امی داشت و همه او را به تفوّق در فضل و تقیّد به ظاهر و اصول اخلاقی می‌ستودند. به همین جهت این حسن اعتقاد همگان به من نیز سرایت کرد و من آرزو می‌کردم که اطلاعات و تحصیلات من روزی مرا موفق به حضور در درس او بکند.

آقای حاج شیخ صادق فراخی در فقه به درس خارج مرحوم سید محمد حجّت کوهکمری تبریزی می‌رفت. آقای سید محمد حجّت یکی از سه

مجتهد مرجع بودند که نامزد جانشینی مرحوم حاج شیخ عبدالکریم حایری شده بودند. آن دو نفر دیگر مرحوم سید محمد تقی خونساری و مرحوم سید صدرالدین صدر بودند. سید صدرالدین صدر قدمی بلند و قیافه‌ای نورانی و باشکوه داشت و در لهجه فارسی او لحن عربی شنیده می‌شد و این بدانجهت بود که آن مرحوم در عراق بزرگ شده بود و از خانواده روحانی بسیار معروفی بود که چهره‌های بسیار برجسته از آن برخاسته بودند. اصل این خاندان از لبنان است و شاخه‌ای از آن در اصفهان زندگی می‌کردند، ولای سید محمد علی جمالزاده نویسنده برجسته معاصر ایران از این شاخه است. آقای سید صدرالدین صدر علاوه بر تبحر در فقه و اصول در ادبیات عرب و تاریخ اسلام نیز اطلاعات عمیق داشت و در آگاهی به سیاست زمان از آن دو معاصر خود جلوتر بود. حسن معاشرت و خلق و رفتار کریمانه و نجیبانه و برخوردهای انسانیش اورا بسیار ممتاز ساخته بود و سزاوار بود که علاوه بر رهبری روحانی رهبری سیاسی حوزه قم را در برابر اولیای دولت نیز داشته باشد.

آقا سید محمد تقی خونساری در نظر طلاب فقیهی زبردست و بحاثت بود. مجلس درس او که در مدرسهٔ فیضیه زیر کتابخانه تشکیل می‌شد جلسه پرشور و گرمی بود و مباحثات تند و دراز در آن مجالس درمی‌گرفت. آقا سید محمد تقی بی‌آنکه خسته شود مانند کشتی‌گیر آزموده و مجرّب آماده مبارزه تا دقیقه آخر بود و هرگز میدان را خالی نمی‌کرد و جز در موارد بسیار نادر تند نمی‌شد. این حوصله و شکیبایی بی‌نظیر او در گوش دادن به حرف شاگردان و دنبال کردن بحث و استدلال تا نفس آخر میدان تربیت و آموزش خوبی برای طلاب بود و آنان را در بحث و جدال نیرومند می‌ساخت و توانایی تفکر و بیرونی استدلالشان را بالا می‌برد. بهمین جهت بیشتر به طرح مسئله و تحقیق در فروع و شقوق آن می‌پرداخت و چون در کلام و فلسفه قوی بود اساس درس و بحث او مخصوصاً در اصول بر استدلال کلامی و منطقی بود

و این هم مزیت عقلانی خاصی به درس او می‌بخشد. نتایجی که در مسائل فقهی به آن می‌رسد غالباً در همان شب پیش از درس بود و به همین جهت گاهی ارتجالی به نظر می‌آمد. از جمله وقتی که مبحث صلوة را عنوان کرده بود چون به بحث نماز جمعه رسید در مقابل شکفتی حضار و طلاب به وجوب نماز جمعه معتقد شد و در بحث جنجالی که برآه انداخت سخن خود را پیش برد و اعلام کرد که از جمعه آینده نماز جمعه را در صحن مدرسهٔ فیضیه برپا خواهد کرد.

آقای سید محمد حجت وضع و حالی دیگر داشت. او جوانتر از دو قرین خود بود اما به جهت افراط در کشیدن سیگار از سلامت جسمی مطلوبی برخوردار نبود. بسیار کوشنا بود و هیچگاه از مطالعهٔ خسته نمی‌شد و به طوری که می‌گفتند گاهی تا بعد از نصف شب نیز به مطالعهٔ ادامه می‌داد. این کوشایی و جدیت فوق العاده از همان آغاز تحصیل در او بوده است و به طوری که می‌گفتند یکی از علل ضعف جسمی و بیماری مزمن او همین مطالعه زیاد در نجف بوده است. هوای شهر نجف، هوای خشن بیابان عربستان را با گرما و رطوبت غیرقابل تحمل سواحل خلیج فارس جمع کرده است. تا چند سال پیش که لوله کشی معمول نشده بود کمی آب نیز بر مشقات و زحمات ساکنان شهر می‌افزود. طلاب که غالباً گرفتار فقر و سوء تغذیه هم بودند در برابر این فشارهای طبیعی و اجتماعی غالباً خرد می‌شدند و بعضیها زودتر به شهرهای خود بازمی‌گشتند.

آقای حجت با ساختمان جسمی شکننده اما روحی مقاوم و پایدار و لجوج سالهای دراز در شرایط سخت شهر نجف به تحصیل ادامه داد و چون هوشی تند و حافظه‌ای بسیار قوی داشت توانست از دروس علمای درجه اول آن مرکز علمی مانند مرحوم آقا ضیای عراقی و مرحوم میرزا محمد حسین نائینی و مرحوم حاج شیخ محمد حسین اصفهانی حداکثر فایده را تحصیل کند. آقا ضیای عراقی هرچه در زندگی عادی ساده و بی‌پیرایه بود

در زندگی علمی عمیق بود. میرزا محمد حسین نائینی ذهنی منظم و سازنده و ابداعگر داشت و به تأسیس قواعد و اصول و روش‌های متدیک معروف بود. آقا ضیاء عراقی تحقیق و موشکافی بیشتری داشت و در هر مسئله تا اعماق آن فرمی‌رفت. حاج شیخ محمد حسین اصفهانی تربیت فلسفی داشت و تعمق او در فلسفه اسلامی به آرای اصولی و فقهی او رنگ و صبغه دیگری می‌داد.

سید محمد حجت در جمع اقوال و آرای استادان خود و هضم و تحلیل آنها استاد بود. بیانی فوق العاده و دلنشیں داشت و می‌توانست مشکلترین مسائل را با ساده‌ترین و عالیترین بیان تفهیم کند. جلسات درس او مانند جلسات درس آقا سید محمد تقی خونساری نبود و از شور و ولوله بحث و جدال خالی بود اما در عوض به صورت محاضره و کنفرانس، منضبط و موزونی بود که طلاب مستعد می‌توانستند پس از پایان درس با دست پر و مطالب تازه بیرون آیند و مطالب درس را با یکدیگر تلقین و تکرار کنند. او به شاگردان و طلاب کمتر اجازه بحث و سؤال می‌داد و غالباً تند می‌شد و برای آنکه رشته مطالب منظم که آماده کرده بود گسیخته نشود شخص سؤال کننده یا معارض را دعوت به سکوت می‌کرد و این دعوت با خشونت یک معلم دبیرستان همراه بود و به همین جهت بعضی از طلاب را که می‌خواستند با سؤال و اعتراض به مطالب، خود را بنمایانند و جلوه‌گری کنند از خود می‌رنگاند. استبداد او در اداره حوزه و کیفیت تقسیم وجهه میان طلاب و بی‌اعتنایی او به اعتراضات و یک دندگی او مایه ظهور دشمنان زیادی برای او گردید و همین مخالفان و معاندان چنان تند رفتند و در خصوصت خود پافشاری کردند که سرانجام موفق شدند او را از میدان بیرون کنند. خداوند رحمتش کناد که مصداق «خشّن صلبّ فی ذات الله» بود.

پس از دو سال کوشش و مطالعه بی‌وقفه توانستم خود را برای حضور در دروس استادان درجه اول سطوح عالی آماده سازم. رسائل را در خدمت

مرحوم آقا سید محمد یزدی معروف به داماد (به مناسبت داماد بودنش به مرحوم حاج شیخ عبدالکریم یزدی مؤسس حوزه قم) شروع کردم. در فن خود بسیار مسلط بود و اگرچه لهجه شیرین غلیظ یزدی او در آغاز کار موانعی برای فهم گفتارش ایجاد می‌کرد اما پس از آشنایی با این لهجه و گفتار، بیان قوی و مستدل او ظاهر می‌گردید. در درس او استطراد و پرداختن به مطالب دیگر دیده نمی‌شد و مطالب را با دقت و وضوح و در عین حال با عمق و تیزبینی دنبال می‌کرد. کفایه را در محضر مرحوم سید احمد خسروشاهی که از شاگردان آقا سید محمد تقی خونساری بود یاد گرفتم و مکاسب را نزد مرحوم شیخ محمد علی کرمانی که تازه به قم آمده بود خواندم.

در آغاز سال ۱۳۱۸ از بعضی از طلاب شنیدم که آقای حاج آقا روح الله خمینی درس شرح منظومة حاج ملاهادی را آغاز خواهد کرد. من که در انتظار چنین فرصتی بودم با شور و شوق تمام به درس او که در مدرس (سال تدریس) مدرسه دارالشفاء منعقد می‌شد حاضر شدم و به انتظار پایان دادم. او درس را به جای آنکه از آغاز کتاب شروع کند از طبیعت شروع کرد و استدلال او برای این کار روش معلم اول یا ارسسطو بود که الاهیات را پس از طبیعت فرار داده بود و به همین جهت الاهیات را مابعد الطبیعه نامیده بود. روش تدریس او برخلاف استادان دیگر بود یعنی هرگز مطالب را با جملات و عبارات کتاب تطبیق نمی‌کرد، بلکه پس از آنکه یکی دو جمله از متن کتاب می‌خواند شروع می‌کرد به تقریر درس از خارج با بیانی که پر از شور و هیجان بود و این هیجان گاهی چنان قوت می‌گرفت که صدایش را بلند می‌کرد و جلسه درس به جلسه خطابه و تذکیر بدل می‌شد. او می‌خواست در ضمن تشریح مطالب فلسفی به مسائل اخلاقی و اجتماعی - دینی بپردازد و این دو مقصود را چنان استادانه با هم می‌آمیخت که انسان نمی‌توانست موضوع درس را از بحث دینی - اخلاقی او جدا بداند.

و این امر تأثیر شدیدی در مغز و روح متعلم ان به جای می گذاشت و شخص هنگام خروج از جلسه درس حالتی روحی و عرفانی و سرشار از اندیشه عمیق دینی در خود احساس می کرد که شاید تا یکی دو ساعت دوام داشت. او خود سرشار از این کیفیت عرفانی - دینی - فلسفی بود. او برای خود جهانی از اندیشه معنوی - دینی ساخته بود که عناصر تشکیل دهنده آن مذهب شیعه اثناعشری، افکار نوافلسطونی منطوقی در فلسفه اشراق، عرفان محیی الدین عربی و حکمت متعالیة ملاصدرا بود. او این عناصر را عمیقتر و ذاتی تر از اسلاف خود در خود پیوند داده بود و شکل متعادل و منسجم و هم آهنگی بوجود آورده بود که می توان آن را به یک سمفونی تشبيه کرد. استادان او در فلسفه و عرفان آقایان سید ابوالحسن رفیعی قزوینی و میرزا محمد علی شاه‌آبادی بودند اما از لحاظ ترکیب مواد و مصالح و تعالی آن به صورت بالاتر از همه برتر بود و هیچ کدام با او از این جهت (نه از جهت تبحر و توغل در جزئیات مسائل) قابل مقایسه نبودند. او در این بنای عرفانی - دینی که خود معمار آن بود برای ائمه اثناعشر مقامی بسیار بالا و فرالسانی قایل بود که نه تنها هدایت و ولایت شرعی را در عهده دارند بلکه ولایت مطلقه تکوینی را نیز دارا هستند که البته خود این ولایت تکوینی منبع از مقام احادیث است. حکما و فلاسفه بزرگ مانند افلاطون و ارسطو نیز در نظر او مقامی از ولایت الاهی دارند که البته با ولایت معصومین قابل مقایسه نیست، اما فقهای شیعه از آن مقام الاهی مستفیض هستند و این معنی اساس ولایت فقیه را در نظر او تشکیل می دهد. به عبارت دیگر ولایت فقیه به عقیده او تنها به معنی حاکمیت یک فقیه نیست بلکه حاکمیتی است که منبع آن از خدادست و امری معنوی است که حکومت ظاهري و فرمانروایی صوری تجسم و تجسد مادی آن است. استدلال فقیه که او در باب ولایت فقیه می کند استدلال فقیهی - اصولی است برای اقناع کسانی که دلیل از کتاب و سنت می خواهند و گرنه استدلال واقعی و برهانی او مبنی بر

اصول فلسفی- عرفانی است که ریشه آن در افلاطون است و حکومت را حق فیلسوفان و حکما می داند. این اندیشه افلاطونی حکومت حکام فیلسوف و حکیم با اندیشه عرفانی ولایت مطلقه اولیاء الله درآمیخته و در صورت فقهی ولایت فقیه جلوه گر شده است.

این نظام دینی- فلسفی که او سالها برای بنای آن فکر کرده و اساسی عرفانی- فقهی بر آن نهاده بود نظامی است که با دست آوردهای فرهنگ مغرب زمین سازگار نیست چه از لحاظ فکری و معنوی و چه از لحاظ سیاسی و مادّی. فرهنگ امروزی مغرب زمین اساس حکومت را برابر انتخاب عامه نهاده است و سیاست و حکومت را برخاسته از آرا و اجماع و اتفاق عامه می داند. اما سیاست و حکومت در نظر او امری الاهی و معنوی است و در پیوند و ارتباط مستقیم با خداست، زیرا به نظر او همانطور که خداوند بندگان خود را آفریده است بر آنها حکومت هم می کند و این حکومت باید به دست فقهایی باشد که احکام او را عمیقاً دریافته اند و در اثر این دریافت عمیق، ذاتاً معنی با خداوند ارتباط پیدا می کنند زیرا دریافت عمیق احکام الهی بمعنی پیوند واقعی با خدا و اجرای حکومت الاهی در صورت مادی بر روی زمین است.

از اینرو من از همان اوان شروع به حضور در جلسات درس او این نکته را حس کردم و نفرت و کراحت او را از فرهنگ غربی به صرف نفرت یک روحانی مسلمان متعصب حمل نکردم. در هنگام تدریس مباحث هیولی و صورت که نظر ارسطویی در باره ماده و جسم است خشم او را از اعتقاد به آتم و اجزای لایتجزی که اساس فیزیک جدید است می دیدم. او بسی آنکه منکر اساس تجربی و علمی نظریه آتم باشد اعتقاد به هیولی و صورت را برای نظام فلسفی خود لازم می دانست و آن را اساس حقیقت معنوی این جهان می دانست. چون جهان ماده را حقیر می شمرد و نامتناهی بودن آن را منکر بود و در بحث از تناهی ابعاد سخت بر عقیده بی پایان بودن عالم مادّی

می تاخت و این تنها از روی براهین ریاضی که قدمای برای تناهی ابعاد می آوردند نبود.

او به هیئت بولیمیوسی و نظریه افلاک از این جهت معتقد بود که بر طبق این هیئت، انسان مرکز عالم خلقت است، اما در برابر کشفیات جدید علم نجوم و زیروزیر شدن اساس هیئت قدیم، مسئله افلاک را به نحو دیگری توجیه می کرد و آن را در ارتباط با نظرات جدید چنان تأویل و تفسیر می کرد که با نظرات فلسفی - عرفانی قدمای انسان اساس خلقت و در مرکز خلقت قرار زمین مرکز معنوی عالم آفرینش و انسان اساس خلقت دارد و با باطل شدن مرکزیت مادی زمین اشرف مخلوقات بودن انسان و خلیفة الله بودن او و اولیای حقیقی خداوند از میان نمی رود. عقیده او در این باره مضمون این دو بیت حاجی ملاهادی سبزواری مختلص به «اسرار» است:

اختران پرتو مشکات دل انور ما

دل ما مظہر کل کل ہمگی مظہر ما

نه ہمین اهل زمین را ہمه باب اللہیم

نہ فلک در دورانند بہ گرد سر ما.

طبعی است که شخصی با چنین عقاید و جهان بینی دشمن شماره یک مادیون باشد. هنگامی که سخن از مادیون و منکران عالم مجردات و معنویات به میان می آمد سخت برا فروخته می شد و آنان را کافر و مهدو الدّم می دانست. همین خشم و نفرت او متوجه سید احمد کسری و پیروان او نیز بود، زیرا می گفت آنان با اساس دین اسلام مخالف هستند اگرچه به صراحة افکار خود را بر زبان و قلم نمی آورند. به طرفداران و هابیت نیز سخت می تاخت زیرا آنان توحید تنزیه‌ی را قبول ندارند و مقام واقعی و معنوی انبیاء و ائمه را منکرند.

در میان متفکران گذشته اسلامی به محیی الدین ابن‌العربی و به صدرالدین شیرازی معروف به ملاصدرا سخت معتقد بود و از ملاصدرا همیشه به

«مرحوم آخوند» تعبیر[ام] اکرد و چنانکه گفتم جهان بینی فلسفی و عرفانی او بر پایه عقاید این دو نفر بود. با این کیفیات و خصوصیات از روحانیونی که منکر فلسفه و حکمت اسلامی بودند و تدریس فلسفه و عرفان را یا حرام می‌شمردند و یا مکروه می‌داشتند، متنفر بود و آنها را قشری و متغصب و جاهل می‌خواند. خود او بارها مورد اعتراض و انکار این قبیل روحانیون قرار گرفته بود اما چون خود در فقه و اصول بسیار مبهر بود و مجالس بحث و مناظره او با فقهاء و اصولیون بود کسی جرئت نداشت که او را مستقیماً مورد حمله و اعتراض قرار دهد و یا درسهای فلسفی و عرفانی او را تحریم کند. او در رعایت ظواهر شرعی دقیق بود و همیشه در نمازهای جماعت شرکت می‌کرد و پشت سر مرحوم سید محمد حجت و مخصوصاً مرحوم سید محمد تقی خونساری نماز می‌خواند. روزهای جمعه که آقا سید محمد تقی خونساری در صحن مدرسهٔ فیضیه به اقامه نماز جمعه می‌پرداخت آقای خمینی همیشه در صف اول نمازگزاران بود، من خود شاهد بودم که روزی پیش از اذان صبح در حمام معروف اتابکی قم نماز شب می‌خواند.

من قسمت عمدهٔ شرح منظومة حاج ملاهادی سبزواری و مبحث نفس و امور عامهٔ اسفار را نزد او خواندم تا آنکه در سال ۱۳۲۱ درس فلسفه را تعطیل کرد و تمام وقت خود را به تدریس فقه و اصول پرداخت که البته در آن وقت مکاسب و رسائل شیخ انصاری را تدریس می‌کرد. دوستان ما، مرحوم حاجی آقا یحیی عبادی طالقانی و آقای حاج سید رضا صدر که از شاگردان میرزا و بر جسته او بودند، و اگر اشتباه نکنم حاج میرزا صادق نصیری سرابی که دانشمندی وارسته بود، به طور خصوصی شرح قصوص الحکم ابن‌العربی را نیز پیش او می‌خواندند اما من به این درس حاضر نشدم و در عوض به جلسات درس اسفار مرحوم حاج شیخ مهدی مازندرانی رفتم.

تحصیلات من همین طور در قم ادامه داشت و من علاوه بر حضور در

جلسات درس فقه و اصول و حکمت به مطالعه کتب دیگری می‌پرداختم که در آن زمان در قم مورد پستند نبود. دوست من آقای حاج شیخ جعفر اشرافی تبریزی کتب اجتماعی و فلسفی و روانشناسی و نیز کتب فقه و اصول اهل سنت را می‌خرید و من که مدتی با ایشان هم حجره بودم از این کتابها تا حد وسع و امکان استفاده می‌کردم. از کتابهایی که در آن زمان با دقت تمام خواندم، علم الاجتماع نقولاحداد و جمهوریت افلاطون ترجمه عربی حنا خباز و کتاب الابطال کارلیل و کتاب اصول الشرایع بنیام ترجمه فتحی زغلول و ترجمه عربی کتابهای گوستاو لوپون و کتابهای روانشناسی سلامه موسی و مرسی قندیل و کتاب اصل الانواع داروین (ترجمه عربی آن) بود. چند کتاب هم در تاریخ فلسفه جدید به عربی خواندم. کتاب الرّز علی المنطقین ابن تیمیه و کتابهای شیخ محمد عبد و شاگردش محمد رسید رضا رانیز در میان اوقات مدرسهٔ فضیله خواندم. علاوه بر آن به تنها، با مقدماتی که در دوره اول دبیرستان داشتم، به مطالعه در کتب درسی فرانسوی و کتابهای ریاضی معروف به اف.ژ.ام نیز مشغول شدم و از کتب لغت فرانسوی فارسی و فرانسوی عربی استفاده می‌کردم. چون پیوسته لازم بود که به کتب لغت مراجعه کنم چندین کتاب لغت در دست من از کثرت مراجعه پاره و اوراق شد. مطالعه این کتابها و بازگو کردن مطالب آن در مجتمع و محافل طلاب، عده‌ای را نسبت به من بدین کرد و من می‌شنیدم که مرا در خفا به فرنگی مآبی و به اصطلاح امروز به غرب زدگی متهم می‌داشتند و حتی شخصی مرا مادی خوانده بود. اما بزرگان حوزه چنین نبودند و من از ایشان کراحت و نفرت و یا تعصی ندیدم، بر عکس آقای خمینی به رغم بعضی القات متعصبان همچنان توجه خود را از من دریغ نمی‌داشت و در ماه رمضان سال ۱۳۲۱ مرا به جلسات بحث و مطالعه در کتاب عبقات الانوار سید حامد حسینی لکھنؤئی که شبهه در منزل دوستان او تشکیل می‌شد دعوت کرد، مرحوم سید صدرالدین صدر مخصوصاً عنایت و توجه خاصی

به من داشت و من هرگز بزرگواریهای آن مرحوم را فراموش نخواهم کرد.

در سال ۱۳۲۲ خبر بیماری پدرم مرا واداشت که به خوی سفر کنم. مدتی در طهران با مرحوم شریعت سنگلچی مصاحب بودم و آن مرحوم هم لطف و محبت زیاد در حق من کرد و مرا تا ابد مدييون خود ساخت. با پایان گرفتن اقامت من در قم و طهران یک دوره از زندگانی من که سالهای سازندگی روحی و معنوی من بود پیاپی آمد. دوره دوم زندگی من که پرآشوب ترین و رنجبارترین ایام حیات من است از مرگ پدرم و متعهد شدن به تکفل مادر و برادران و خواهرم شروع می‌شود. اقامت من در خوی با سخت‌ترین سالهای آذربایجان یعنی سالهای ۱۳۲۳ و ۱۳۲۴ مصادف شد و حوادثی بر من گذشت که شرح آن به طول می‌انجامد. در شهریور سال ۱۳۲۴ به ناچار به طهران پناه آوردم و دو سه سال بسختی تمام گذراندم تا آنکه به معرفی مرحوم آقا محمد سنگلچی و پایمردی دکتر تقی نفضلی به کتابخانه مجلس شورای ملی راه یافتم. این دوره سوم از زندگی من است که تا سال ۱۳۳۴ ادامه داشت و در آن سال با معرفی مرحوم سید حسن تقی‌زاده که حق نعمت بیکران بر من دارد، و من در جای دیگر در این باره صحبت کرده‌ام، بورس مطالعه و تحصیل از بنیاد هومبولت واقع در آلمان غربی را دریافت کردم و قریب پنج سال در ماینز و فرانکفورت و مونیخ به تحصیل و مطالعه مشغول شدم. آقای پروفسور رومر استاد دانشگاه فرایبورگ که اکنون بازنشسته است خیلی به من مساعدت کرد و او هم از کسانی است که من همیشه مدييون او خواهم بود.

پس از بازگشت به طهران مدتی در کتابخانه مجلس سنا به کار اشتغال داشتم تا آنکه به دعوت مرحوم پروفسور هنینگ، ایران شناس بزرگ، برای تدریس زبان و ادبیات فارسی به دانشگاه برکلی کالیفرنیا دعوت شدم. مدت دو سال در آن دانشگاه تدریس کردم و با آنکه مرحوم پروفسور هنینگ اقدام کرد و دانشگاه برکلی مرا به عنوان پروفسور دائمی برگزید، به طهران بازگشتم.

دوره چهارم زندگی من با استناد در متنها، مجله‌ان آغاز شد، و با تکلیف اجباری این شیوه از انتساب اسلام پایان یافتند. دوره اینان عرب با استناد درین، دارنده این راسته نیست، من، دارنده این راست اسلام، که به این دوست خوبید و انسانی داشتند من دکتر علی صفت از این آغاز شد. هر چند دنیا زیر امارت اسلام گشوده بود، هر چند اسلامی است. درین سه دلیل این است که بزرگ اسلام که به سبب آنکه بزرگ آسمیست، است. همچنان فردی است که بازی داشته باشد. لازم است ذهنی کوی در عالم ویدی و انسانی کویم. ازدواج نخستین من با ترک خانم بیانی دارد: نزدیک در خبر می‌رسد، پس این شدی پسیدار، پس از آن، که من دنیا طرف کشید، در سال ۱۳۴۷ بازی داشتم. از دوست عزیز و دانشمند زن همیشی و دنیاکار که نه تن که خداوند نه من داشتم که نه زنیم که نه این که نه بزرگ اسلامی. که بزرگ اسلامی داشتم. دوسری داشتم که نه این که بزرگ اسلامی که نه بزرگ اسلامی. دوسری داشتم که نه این که بزرگ اسلامی که نه بزرگ اسلامی. دوسری داشتم که نه این که بزرگ اسلامی که نه بزرگ اسلامی.

دوره چهارم زندگی من با اشتغال در دانشگاه طهران آغاز می‌شود و با ترک اجباری این شغل پس از انقلاب اسلامی پایان می‌پذیرد. دوره نهایی عمر من با اشتغال در بنیاد دائیره المعارف شیعه و بنیاد دائیره المعارف اسلامی، که به پایمردی دوست عزیز و دانشمند من دکتر محقق صورت گرفت، آغاز می‌شود. هم‌اکنون در بنیاد دائیره المعارف اسلامی که زیر نظر رهبر جمهوری اسلامی است و در مؤسسه دائیره المعارف بزرگ اسلامی که به همت آقای بجنوردی تأسیس شده است، به کار نویسنده اشتغال دارم. لازم است بگویم که من در عمرم، دو بار ازدواج کردم. ازدواج نخستین من با مرگ فاجعه بار زنم، که دختر عمومی من بود، پایان شومی پیدا کرد. پس از آن، که مدتی دراز طول کشید، در سال ۱۳۴۷ بار دیگر ازدواج کردم. از داشتن زنی مهربان و فداکار که زندگی خود را وقف راحتی من و فرزندانم می‌کند، بسیار خرسندم. دو پسر دارم به نام‌های حسین و محمد امین که هر دو مشغول تحصیل هستند.

